

به نام خدای عشق

سرنوشت

مؤلف :

شقایق جمالی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه: جمالی، شقایق، ۱۳۷۷
عنوان و نام پدیدآورگان: سرنوشت/مولف: شقایق جمالی
مشخصات نشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۵۱۰-۴-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: سرنوشت - داستان - رمان
رده بندی کنگره: TP ۹۸۳
رده بندی دیویی: ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۶۵۲۱۴۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

نام کتاب: سرنوشت
مولف: شقایق جمالی
ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۵
چاپ: زیرجدا
قیمت: ۴۰۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۵۱۰-۴-۴
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



کتابم را تقدیم می‌کنم:

به ابرمردی که در کنار او فهمیدم عشق فقط یک احساس نیست؛ یک پناه است، یک لبخند است در روزهای سخت زندگی.

این کتاب، بخشی از من است؛ از تمام حرف‌هایی که نوشتم، تمام احساس‌هایی که زندگی کردم و تمام شب‌هایی که واژه‌ها را در کنار هم نشاندم.

چه زیباست که بخشی از قلبم را که از قلمم سرشار است به کسی تقدیم کنم که سرنوشت مرا از سر، نوشت.

به کسی که حضورش در میان واژه‌ها و صفحات زندگیم شبیه قشنگ‌ترین جمله‌ای است که هیچ‌گاه نمی‌خواهم نقطه‌ی پایانی برایش بگذارم.

کتاب را تقدیم می‌کنم به همسرم

فهرست

۷.....	پارت اول
۱۳.....	پارت دوم
۱۹.....	پارت سوم
۲۵.....	پارت چهارم
۲۹.....	پارت پنجم
۳۷.....	پارت ششم
۴۵.....	پارت هفتم
۵۳.....	پارت هشتم
۶۳.....	پارت نهم
۷۱.....	پارت دهم
۷۵.....	پارت یازدهم
۹۵.....	پارت دوازدهم
۱۰۳.....	پارت سیزدهم
۱۰۹.....	پارت چهاردهم
۱۱۳.....	پارت پانزدهم
۱۲۳.....	پارت شانزدهم
۱۲۹.....	پارت هفدهم
۱۳۵.....	پارت هجدهم

۱۳۹.....	پارت نوزدهم
۱۴۳.....	پارت بیستم
۱۴۷.....	فصل دوم
۱۴۷.....	پارت بیست و یک
۱۵۳.....	پارت بیست و دوم
۱۶۱.....	پارت بیست و سوم
۱۶۷.....	پارت بیست و چهارم
۱۷۱.....	پارت بیست و پنجم
۱۷۹.....	پارت بیست و ششم
۱۹۹.....	پارت بیست و هفتم
۲۰۳.....	پارت بیست و هشتم
۲۱۱.....	پارت بیست و نهم
۲۱۷.....	پارت سی ام
۲۲۳.....	پارت سی و یکم
۲۲۹.....	پارت سی و سوم

پارت اول



چشم هایش از حدقه بیرون زده بودند. خستگی تاب و توان او را برده بود. دنیا، یک طرف به او فشار می آورد، خانواده یک طرف.

دلش می خواست به جاده ای برود که انتها نداشت . برود و برود تا برسد به هیچ آباد. شهری بدون هیچ کس، که

خودش باشد و خودش . اما مگر می شد؟ مگر فرهنگ، این را قبول می کرد که یک دختر تنها به جایی برود؟

دیگر محیط خانه برایم زجرآور بود. هیچ چیز مانند پیاده روی و قدم زدن، روح ناآرامم را آرام نمی کرد. گریه های مادرم، سرزنش پدرم، سرکوفت های برادرم؛ آرامش را از من گرفته بود. محل زندگی من شده بود یک تخت در یک اتاق سه در چهار در گوشه ی دنج حیاط. آن تخت فقط صدای گریه های شبانه ی من را می فهمید. آن متکا و پتوی قدیمی فقط صدای دردودل های من با خدایم را می شنید. آن چهاردیواری فقط شاهد ناراحتی های من بود . دیگر هیچ کس نه حال مرا می فهمید نه از چگونگی حالم خبر داشت .

عصرها که می شد، همان چهاردیواری هم برایم زجرآور بود. شال و قبا می کردم و خودم را به شهدای گمنام می رساندم. با آن ها حرف می زدم، گریه می کردم، زیارت عاشورا می خواندم و از آن ها کمک می خواستم.

شهدای گمنام شده بود پاتوق من برای نشیمن هایم؛ زیرا آخرین بار همان جا، کنار شهدا، به مناسبت ازدواج حضرت علی (ع) و فاطمه (س) با هم نشسته و بودنمان را جشن گرفته بودیم.

هندفری گذاشتم. صدای آهنگ را به قدری بالا برده بودم که صدای گذر ماشین ها نمی توانست مانع از شنیدن آن شود. بغض پر و چشم هایم نگران، همه ی ماشین ها را رصد می کردم تا شاید پلاکی از آن ماشین باشد. نبود که نبود.

آرام تر قدم برمی داشتم و در دلم می گفتم: «عزیز سفر کرده ام، کجا رفته ای که هر جا دنبالت می گردم نیستی. تو که همیشه حاضر و آماده بودی، اکنون که می خواهمت کجایی؟»

صدای بوق ماشینی مرا به خود آورد. آنقدر حواسم پرت بود که وسط جاده رفته بودم.

دلم می گفت: «کاش آن ماشینی که بوق زد، او بود.»

به راهم ادامه دادم تا شاید در این شهری که جابه جایش برایم غریب شده بود، عزیزم را بیابم.

برخلاف میل، گلزار شهدا امروز مملو از عاشق بود. عاشقانی که به دیدار رفیق شهیدشان آمده بودند. روی صندلی گوشه ی گلزار نشستم تا خلوت شود. هوا داشت رو به خاموشی می رفت و من همچنان منتظر. یک خانم جوان کنار قبور نشسته بود و پی در پی اشک می ریخت. کنارش نشستم و به او و اشک هایش خیره شدم. نمی دانم که بود یا چه می خواست. فقط اشک ها و صدای گریه هایش، غم را از یاد من برده بود. یادم رفته بود که برای چه آمده بودم.

کتاب مفاتیح را باز کردم و شروع به خواندن زیارت عاشورا نمودم. صدای اذان از گلبانگ مسجد کنار شهدا، فضای حزن آلود گلزار را آرام کرد.

شب شده بود. خانم جوان کیفش را برداشت و رفت. من هم فرصت زیادی نداشتم، باید سریع تر به خانه می رفتم. مادرم نگران می شد.

سجاده جیبی ام را پهن کردم کنار شهدا و مشغول خواندن نماز شدم. بعد از نماز، خودم را روی یکی از قبور انداختم و از عمق جان گریستم. سر که بلند کردم، سبک شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم.

سرراه به گل‌فروشی خان بابا رفتم. گل‌فروشی کوچک ولی باصفا. وسط آن حوض آبی با ماهی‌های کوچک بود که در آن جولان می‌دادند. شمعدانی‌های قرمز و صورتی روی حوض، فضای آنجا را زیباتر کرده بود.

نهال‌های کوچک و بزرگ که کنارهم چیده شده بودند، بهشت را تداعی می‌کرد.

خان بابا، پیرمردی خوش خلق و مهربان، کنار مشتری‌هایش ایستاده بود و آن‌ها را راهنمایی می‌کرد. اورا صدا زدم. با گفتن جان، نظرش را به سمت من جلب کرد.

+ خان بابا! گل مرجان هم دارید؟

_ بله دخترم. جلوتر سمت چپ، کنار گل‌های داوودی گذاشته، خودت برو بردار.

گل مرجان پرپشت و زیبایی را برداشتم. گلدان سفال نقاشی شده‌ای را هم برایش گرفتم و به خان بابا دادم که برایم گلدانش را عوض کند. بعد از تعویض، گلدان را برداشتم و به سمت منزل حرکت کردم.

خانه‌ی ما آن شب با صدای خنده‌ی نوه‌ها و بچه‌ها عجین شده بود. وقتی قدم در منزل گذاشتم، همه‌ی بچه‌ها به سویم آمدند و مرا در بغل گرفتند. جلوتر رفتم و به خواهران و برادرانم سلام کردم.

داداش رضا بدون جواب سلام نگاهم کرد و گفت: «وقتی آمدی صدای در بستن ماشین‌ی هم آمد. کجا بودی؟ با کی اومدی؟ پیش اون پسره بودی؟ این گلدون هم اون بهت داده نه؟»

صحبت‌هایش مانند پُتکی می‌مانست که هرثانیه بر سرم فرود می‌آمد. نیشخندی و زدم و گفتم: «ممنون داداش که بهم اعتماد داری.» پُقی زدم زیر گریه و به سمت اتاقم دویدم.

صدای دادزدن مادرم را می‌شنیدم که می‌گفت: «این چه حرفیه به دخترم می‌زنی؟ من بیشتر از چشمام به دخترم اعتماد دارم.» از همان جا صدایم کرد: «مه‌تالاب! بیا داداشت شوخی کرد مامان.»

شوخی؟ اما او دیگر حرفش را زده بود. منی که به خاطر خانواده ام محکوم به جدایی از عشقم شده بودم اکنون باید تهمت هایی را می شنیدم که ناروا بود. دلم را به دریا زدم و آنقدر با صدای بلند گریستم و از خدا گله کردم که دلم به حال خودم سوخت.

مادر و آبجی فاطمه پشت در صدایم می زدند و من بدون توجه به آنها گریه می کردم.

آرام تر که شدم، قفل در را باز کردم. بچه ها مات و مبهوت به من زل زده بودند.

سدنا دختر سه ساله ی صبور و مهربان خواهرم بود. با اینکه سنی نداشت اما دلی داشت به وسعت اقیانوس. هنگامی که مرا دید، بغلم پرید و اشک هایم را پاک کرد. با خودم گفتم: «چقدر آدم ها با همدیگر متفاوتند، یک نفر می تواند آرامت کند و دیگری آرامشت را بگیرد.»

مادر و آبجی فاطمه و سدنا وارد اتاق شدند.

مامان گفت: «دورت بگردم دخترم. چرا اینطوری می کنی با خودت؟ یکی بود که دیگه نیست. فکر کن مُرده، فکر کن رفته و دیگه هم با اشک های تو برنمی گرده. اینقدر گریه نکن. خودت می دونی من مریضم و نمی تونم این حالت رو ببینم.»

دردلم غوغا به پا بود. از طرفی نمی خواستم با مادر مریضم بحث کنم، از طرفی هم دلم پراز حرف بود. در دلم گفتم: «درسته نیست اما نمُرده، وقتی عزیزت رو از دست بدی میدونی دیگه نیست، میدونی دیگه برنمی گرده اما عزیز من نمُرده بود، او را از من گرفته بودند و درد من دقیقاً همین جا بود؛ که بود، اما نبود.»

دستش را گرفتم و گفتم: «مامان جون! من به خاطر تو دارم فراموشش می کنم. امروز رفته بودم گلزار شهدا تا آرام بشم. سرراه برای اینکه حالم بهتر بشه رفتم پیش خان بابا و ازش گل گرفتم. وقتی رسیدم خونه، پشت من عمو اکبر اومد. بخدا من با او نبودم مامان. وقتی اومدم خونه و آبجی و داداش هام رو دیدم خیلی خوشحال شدم. نمی دونستم داداشم بهم اعتماد نداره.»

دست نوازشش را بر سرم کشید و گفت: «میدونم دخترم. اندازه ی جونم بهت اعتماد دارم. گریه نکن، آرام باش. بیا برو دست و صورتت رو بشوی تا بریم پیش خواهرات.»

+ چشم مامان. تو برو من میام.

مادرم مریض بود. بیماری سرطان جسم و روح او را ضعیف و ناتوان کرده بود. شیمی درمانی های پی در پی، امید او را گرفته بودند. دیگر امیدی به زندگی نداشت. کار من هم شده بود قوز بالا قوز. به همین خاطر دلم نمی آمد او را برنجانم ، دلم نمی آمد کنارش اشک بریزم. همیشه می خندیدم تا نخواهد غم را در چشمانم ببیند. دور از او می خوابیدم تا مبادا ناراحتی های شبانه ام او را آزرده خاطر کند.

پارت دوم



ساعت هشت صبح بود. کیفم را برداشتم و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم. نیمه ی راه ناهید تماس گرفت. حوصله ی حرف زدن نداشتم جواب ندادم. پیام داد: سلام مهتاب بیداری؟
جواب ندادم. دقایقی دیگر تماس گرفت. ترسیدم اتفاقی افتاده باشد، پاسخ دادم.

_سلام . خواب بودی؟

+ سلام. نه دارم میرم دانشگاه

_ مهتاب! حال دلت خوبه؟ دیشب خوابتو دیدم. از دیشب تا حالا توفکرت بودم ، خوابم نبرد. فقط منتظر بودم صبح بشه، زنگت بزنم.

+ چه خوابی دیدی؟

_ خواب دیدم توی بیابونی هستید، محمد و مادرش رو به روی شما ایستاده بودند، تو و بابا و داداشت هم جلوی اونا. محمد زانو زده بود و گریه می کرد، توهم گریه می کردی ولی هرکاری می کردید خانواده ها راضی نمی شدند کنار همدیگه برید. مشخص نبود علت ناراضایتی شون چیه. فقط می گفتند نباید برید پیش همدیگه.

ناهید حرف می زد و من ذره ذره آب می شدم. بعد از اتمام صحبتش صدایم زد. صدای گریه ام را متوجه شد. گفت: «مهتاب! گریه می کنی؟»

با بغض گفتم: «ناهیда! چقدر دقیق خواب دیدی لعنتی.»

— یعنی چی؟ یعنی خوابم حقیقت داره؟ یعنی ازهم جداشدین؟

با لکنت زبان گفتم: «ب — ل — ه»

— مهتاب! اینقدر چرت و پرت نگو. راست میگی؟

نمی توانستم حرف بزنم. گفتم: «ناهیда! توی اتوبوس هستم، باهات تماس می گیرم.»

— تو یه مقدارش رو بگو، دارم دق می کنم.

+ یک ماه هست دیگه مابا هم ارتباطی نداریم.

— یک ماه؟ یک ماه هست و تو به من چیزی نگفتی؟ واقعاً که، اینقدر غریبه شدم؟

+ نه ناهیدا جان! حوصله نداشتم، حالم خوب نبود. خودت میدونی من وقتی حالم خوب نیست نمی توانم با کسی حرف بزنم.

— خب الان بهتری؟

+ نه آجی چه خوبی

— حالا بهم بگو ببینم چی شده؟

+ نمیدونم از کجا بگم. یادته مادر محمد چقدر دوستم داشت؟ یادته چقدر خوشحال بود که پرسش می خواد زن بگیره؟ یادته هرروز منزل ما بودند؟ یادته چقدر من دوستشون داشتم؟ چقدر هوای محمدشون رو داشتم؟ یادته چه تولد بزرگی برام تدارک دیدند؟ یادته چقدر هدیه برای من می آوردند؟ یادته ناهیدا؟

نمی دونم چی شد. یک روز محمد سرکارومن هم دانشگاه بودم. پدر و مادر محمد منزل ما آمده بودند. اون زمان، مادرم تنها بود. بنده خدا رفته بود آشپزخونه برای شام تدارک ببینه که شب نگهشون داره، دقایقی تنها میشن. ناراحت میشن که چرا نیومده پیش ما بشینه، به نشونه ی اعتراض

بلند میشن و میرن. هرچه مامان هم تعارف می زنه که بمونید ، داشتیم شام آماده می کردم ، فایده نداره.

وقتی به منزل رفتند، مادرش برای من پیام فرستاد که: «محمد از ازدواج منصرف شده است. ان شاءالله که خوشبخت شوید.»

مات و مبهوت شده بودم، جواب ندادم. با محمد تماس گرفتم؛ مثل همیشه با ذوق و شوق گفت: «سلاااا عشقم.» خندیدم و گفتم: «عشقت؟ به خاطره ها پیوست. مگه تو منصرف نشده بودی؟»

با حالتی تعجب وار گفت: «چی؟ منصرف؟ چرا من باید از عشق شیرین زبون و مهربون و خوب و همه چی تمومی مثل تو منصرف بشم آخه؟ من تازه اون عشق رو پیدا کردم.»

+گفتم: «برو از مامانت بیرس شازده! گویا ایشون منصرف شدن، توهم دیگه مجبوری منصرف بشی. برو فکر زن باش برا خودت که مامان خانمت پشیمون شده.»

گفت: «چی شده مهتاب؟ مامان چیزی گفته؟»

گفتم: «نمیدونم. امروز عصر، پدر و مادرت رفته بودند خونه ما، نمی دونم چه اتفاقی افتاده، تازه مامانت پیامت داده که (محمد از ازدواج منصرف شده)، خواستم از تو بپرسم شاید واقعاً منصرف شده باشی.»

گفت: «خدایا امان از دست مامان. تو کی با من حرف زدی که من منصرف شدم یانه. تا من تماس بگیرم ببینم چی شده. توهم با مادرت تماس بگیر.»

بعد از گفتن چشم، قطع کردیم، به خانواده ها زنگ زدیم و قضیه را جویا شدیم.

محمد تماس گرفت و گفت: «مامان از دست مامانت ناراحت شده که چرا نیومده پیشش بشینه، میگه بی احترامی کرده.»